به عون [illegible]ین کان فضل خلاق زمین و زمان

زهی مجموعهٔ رباعیات حسن نازنینان چارده ساله مربع نشین مسند دلنشینی بصد ناز دلربائی بهنگام معروف

رباعیات عمر خیام

استاد الشعرا که در چار دانگ اقلیم سخن گوی ان الملکی ربوده بتصحیح و تحشیهٔ فاضل الوذعی مولوی سید محمد صباوت علی صاحب لکهنوی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال ہر کتاب کی نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و قصص مثنویات فارسی وغیرہ کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین — یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین — قصائد نعتیہ ائمہ اطہار — دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات میرزا بیدل — اس کلیات میں چار کتابیں ہیں — نکات بیدل — رقعات بیدل — دیوان بیدل — عناصر بیدل —

کلیات سعدی شیرازی — حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات — کریما — گلستان — بوستان قصائد عربیہ — قصائد فارسیہ — مراثی — ترجیعات طیبات بدائع خواتیم — غزلیات قدیم — و صاحبیہ مفردات قطعات — رباعیات — مثنویات — مقطعات — مطائبات — ہزلیات — خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ خوب ہے —

کلیات نظم غالب فارسی — عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —

دیوان صائب — کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرائے فارسی

کلیات عناصر دواوین خسرو دہلوی — مجموعہ چار دیوان — دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سنی میں فرمایا — دیوان وسط الحیوۃ — کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا — دیوان بقیہ نقیہ جو کہ سنی میں تصنیف فرمایا —

کلیات جامی — یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہنچا اسی سے نقل ہو کر چھپا —

کلیات نظیری نیشاپوری — مع شرح طبع ہوا ہے

کلیات ظہیر فاریابی — اس میں قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہیں یہ کلیات نادر کتاب ہے —

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے —

ایضاً محشی مطبوعہ چاپ بہت خوش طبع ہوا ہے کاغذ گندہ و نامی —

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب —

دیوان شمس تبریز — از کلام ولی مادر زاد و محبوب اللہ و او معروف بشمس تبریز —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی تخلص — یہ اوستاد اہل زبان ستارۂ تام مقام کا ہی ولایت فارس میں جو نادر تصنیف ہیں اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہیں غلط ہے یا بگردن بہ ولا —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب سا تصنیف یہ تصنیف حضرت عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی تب کا طبع ہوئی

دیوان حضرت غوث الاعظم — شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر دستگیر

دیوان غنی — تصنیف ملا محمد طاہر غنی —

دیوان مہتاب — سخنور نازک خیال منشی مہتاب رای صاحب —

دیوان موزون — من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب —

دیوان صائب — مشہور دیوان ہے

دیوان ناصر علی — منشی و شاعر یادگار زمانہ شاعر عجیب صاحب عجب نظام — عمدہ عمدہ قصائد فارسی اردو نثر و نظم — دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور راجہ ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے

دیوان اشعر — مولوی سلامت اللہ مشہور کانپوری نو نظامی مطبع کا

دیوان ہلالی — مشہور استاد اہل زبان ہے درس کتب میں بھی مروج ہے

دیوان نویدی — فارسی غزلیں مفید درس اطفال

به عون صا[illegible] زمین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

زهی مجموعه رباعیات چون نازنینان چارده ساله مربع نشین مسند دلنشینی با صد ناز دلربائی همکنار معروف

رباعیات عمر خیام

استاد الشعرا که در چار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواخته به تصحیح و تحشیه فاضل لوذعی مولوی سید محمد صادق علی صاحب لکهنوی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

چون جناب ... حضرت عمر خیام ... از اولیای کرام بوده اند و در رباعی گوئی قصب السبق از هر یک شعرای گذشتگان ربوده ... همچنین ... ملازمان این والا مقام ... از بلبل گلزار ... نغمه آرای گلشن باغ ... بوده

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم میخانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

ای دست اجل دامن زندگی فرد گیر ۱۲

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام ست آن را

ایضاً

مرد آن نبود که خلق خوارند او را
وز بیم بدی نیک شمارند او را
رندی که نبود رومی و سستی بکرم
رندان همه پشت دست دارند او را

ایضاً

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را
کرده بغم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنند
خود هست تهی ز سر ست مانع ما را

ایضاً

چون عهده نمیشود کسی فردا را
حالی خوش کن این دل پرسودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

رباعی

ای کرده ز لطف و مهر تو [illegible] خدا را	در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزمی تو بهشت است و مرا [illegible]	خوبست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

دانی ز چه روی گشته ساجد ما	بت گفت به بت پرست کای عابد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است	آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یکی تیغ جواب است مرا	گز وی همه سال انتخاب است مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا	وز کله او جام شراب است مرا

ایضاً

دانی که چه [illegible] ای دلبر ما	با اینهمه نرفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز	تا بی تو چها میگذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا	می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیا و عقبی نکنم	یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ایضاً

از آتش باد و دود کجا بود اینجا	وز مائیه ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد	در اصل خرابات کجا بود اینجا

ایضاً

برخیز و بیا بنا ز بهر دل ما	حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم	زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

ایضاً

چون فوت شوم بباده جوئید مرا	تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

روح را دو بهشت چنانچه یکقطره ازان ست کیفیتش دو جهان را آشکار و اظهار هست ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

خواهید که روز حشر یابید مرا	از خاک در میکده جوئید مرا

ایضا

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما	آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می	ما در سر می شدیم و می در سر ما

ایضا

خرم نبود دل پر غم را	هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم	با تلخی هجرت چکنم عالم را

ایضا

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا	چون لاله رخ و سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک	نقاش من از بهر چه آراست مرا

ایضا

غافل بچه امید درین شوم سرا	بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هر گاه که خواهد که نشیند از پا	گیرد اجلش دست که بالا بیا

ایضا

ای خواجه یکی کام روا کن ما را	دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی	رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

ایضا

عاشق همه روز مست و شیدا بادا	دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم	چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ایضا

ساقی قدحی که کارسازست خدا	در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور ره بسیار و بار طاعت مفروش	کز طاعت خلق بی نیازست خدا

ایضا

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا
بشکن تب ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم تو آب حیات
ما را بوصال خود رسان بهر خدا

ایضاً

قرآن که مبین کلام خوانند او را
گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند او را

ایضاً

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیدهٔ و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

ایضاً

امشب بر ماست که آورد ترا
در پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی [illegible] تو [illegible] بود
چون باد دهی جست که آورد ترا

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا
ز آنسان که دل تست چنان دار مرا

ایضاً

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
از گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

ایضاً

روزیکه بدست برنهم جام شراب
از غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
این طبع چو آتش و سخنهای چو آب

ایضاً

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی تراب من شود مست و خراب

سید محمد صادق [illegible] مدظله العالی

رباعی

ما و می و معشوق درین کنج خراب	جان و دل و چشم بر در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

ایضاً

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب	جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می گردد و می بر سر می	بنیاد نهاده خانه مانند حباب

ایضاً

با بط میگفت ماهی در تب و تاب	باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من و تو گشتیم کباب	بود از پس مرگ من چه دریا چه سراب

ایضاً

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب	بهتر ز آن باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز	پای من و جستن وصالت همه شب

ایضاً

چون نیست هر چه هست جز باد بدست	چون نیست هر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست	انگار که هر چه نیست در عالم هست

ایضاً

روزی دو سه مهلتت می چو سهیب	کین عمر گذشته درنیابی دریاب
دانی که جهان رنج ابی داراد	تو نیز شب و روز همین نوش شراب

ایضاً

ماییم نهاده سر بفرمان شراب	جان کرده فدای آب حیوان شراب
هم ساقی ما حلق و صراحی داده	هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ایضاً

در راه نیاز هر وسے را دریاب	در کوی حضور مقبلے را دریاب

در عالم خیال بیاد رسم جمال [illegible] که بوسه بر لب دیگر محبوبان دادن و بوسیدن [illegible] [illegible]

صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد	گر کعبه چه روی برو دلی را دریاب

ایضاً

جامی و می‌ئی و ساقی بر لب کشت	این جمله مرا و ترا انگشته بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس	که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ایضاً

چون نیست حقیقت الیقین اندر دست	نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست	در بیخبری چه هوشیاری و چه مست

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار بس است	ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود	ناقوس کلیسائی و زنار بس است

ایضاً

اجزای پیاله که درهم پیوست	بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و دست و پا زنی از سر دست	از مهر که پیوست و بکین که شکست

ایضاً

امروز ترا دسترس فردا نیست	واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست	کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست	بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند	بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ایضاً — کنایه از مردگان زیر خاک ۱۲

آن سست که دلم ز بهر او زار شده است	او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم	چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

ایضاً

محمد صادق علی مدظله ۵۲
ای کنم ز دل امروز خوردن کار و وقت را ضائع کردن است ۱۲ بهمن مدظله ۵۳
موجب قول عرفی شیراز ... علاج چیست فلاطون چو خود شود بیمار ۱۲

۵۷

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

ایضا

دوری که در آمدن و رفتن ماست
کس می نزند دمی درین معنی راست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست

ایضا

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام می ست
دنیا بسرا چه نشست من و تست
میدان به یقین که حق بدست من و تست

ایضا

ما کافر عشقیم و مسلمان دگرست
ازما رخ زرد و جگر پاره طلب
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
بازارچه قصب فروشان دگرست

ای بازار خرد

ایضا

می خوردن و شاد بودن آیین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتا دل خرم تو کابین منست

ایضا

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضا

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
نتوان گفتن هر انچه در خاطر ماست

ایضا

گویند که می بماه شعبان روا است
شعبان و رجب ماه خدا اند و رسول
نه نیز رجب که آن مه خاص خدا ست
ما می برمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

درین رباعی اشاره ... که بر نهفتن اسرار ... که در خاطر سالک عبور میکند کرده است و دیگر میگوید که اگر اسرار را اظهار ... [illegible]

رباعی

چون هشیارم ز من طرب پنهانست — چون مست شوم در خرد نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری — من بنده آنکه زندگانی آنست

ایضاً

زان باده که عمر را حیاتی دگرست — پر کن قدحی گرچه ترا دردسرست
بر نه بکفم که کار عالم سمرست — بشتاب که عمر من درگذرست

ایضاً

هرگه که غمی ملازم دل شودت — با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ایضاً

در چشم محققان چه زیبا چه زشت — منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلاس چه پلاس — زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

ایضاً

عمری بگل و باده برفتیم بگشت — یک کار این از دو جهان راست نگشت
آری چو نشد هیچ مرادم حاصل — از هرچه گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راه رو بازگشت

ایضاً

لعل تو می ناب ساغر کانست — چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست — اشکیست که خون دل درو پنهانست

ایضاً

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ می‌جست

مولانا سید محمد صادق علی

پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست
ایضاً	
بسیار بگشتم بگرد در و دشت	یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه بارے عمرم	گر خوش بگذشت یکدمے خوش بگذشت
ایضاً	
در پرده اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست	بشنو که چنین فسانه کوته نیست
ایضاً	
هر سبزه که بر کنار جوئی رستست	گویا ز لب فرشته خوئی رستست
پا بر سر سبزه تا بخوارے ننهی	کان سبزه ز خاک لاله روئی رستست
ایضاً	
می بر کف من نه که دلم در تابست	وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست	دریاب که آتش جوانی آبست
ایضاً	
در دهر بر پنهان تحقیق نرست	زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی سست	امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
ایضاً	
آن به که درین زمانه کم گیری دوست	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست	چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
ایضاً [illegible]	
ای آمده از عالم روحانی تفت	حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده	خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت
ایضاً	
دشمن ترین دشمن تو نفس تست که درمیان هر دو پهلوی تست	پس از دوستان زمانه پیدا مسند مظطلمه

اشاره باغی که کہیت در گلزار بگذری و سبزه زار ہی پامال نہ سازی کہ این سبزه از خاک ... لاله رویان ... رسته ہست ١٢ مولانا ... صادق علی ... گر ... ٩٣ ... امروز ... گذشته فردا ... آینده ... ہویدا ١٢ ... مرحبت شرافت ...

هر چند که از گناه بدبختم و زشت … نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری … می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

می گرچه بشرع زشت نام ست خوش ست … چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
تلخ ست و حرام ست خوشم می آید … دیریست که تا هر چه حرام ست خوش ست
مراد از باده ۱۲

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست … هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت ست … با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

روزی که شود اذا السماء انشقت … دانم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات … گویم صنما بای ذنب قتلت

ایضاً

گر کار تو نیک ست به تدبیر تو نیست … ور بد بود و سر به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی … چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگی ست … یکبار بمیر این چه بیچارگی ست
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست … انگار نبود آنچه غمخوارگی ست

ایضاً

ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست … در دهر زدن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هنر که خردمند کس ست … داند که همه جهان چنین یک نفس ست

ایضاً

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت … در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید … دلال قضا به رایگانش بفروخت

رباعی

در روی زمین اگر مرا یک خشت است — آن وجه می است گرچه نامی زشت است
گویند ترا وجه می از دانیست — در راغه و دستار ز مریم زشت است

ای مدام ۱۲

ایضاً

یک هفته شراب خورده باشی مست است — هان تا ننهی تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یک است — جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوان نیست — زلف صنمی و ابروی جانان نیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوان نیست — انگشت وزیری و سر سلطان نیست

ایضاً

دل سر حیات را کما هی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبری که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده — میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ایضاً

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی — دستی است که در گردن یاری بوده است

ایضاً

خیام زبهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فائده بیش و کم نیست

ملہ در ساعهٔ معروف ... زره کو روز جنگ در بدن پوشند و دستار مشهور مراد اینکه این دستار در راغه از مریم علیهما السلام رشته است ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله
ملہ مضمون این رباعی بالا تم گشته ... ۱۲ منه
ملہ مضمون این رباعی بعینه مضمون این بیت است گناهی ... در شمار تر آرم ... و ایضاً ... کر مستی گشت گنهگار ... ۱۲ منه مدظله

آنرا که گنه نکرد غفران نبود / غفران ز برای گنه آمد غم چیست

ایضاً

هشدار که روزگار شور انگیز است / ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد / زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت / روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم / روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ایضاً

طاس فلک از پیش دلارائی نیست / آسوده در این جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست / پس فائده در جهان بیفائده چیست

ایضاً

تا باز شناختم من این پای ز دست / این چرخ فرومایه مرا داشت به پست
افسوس که در حساب خواهند نهاد / عمری که مرا بی می و معشوقه گذشت

ایضاً

از هر ره بهر دری نمی باید تاخت / با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس که چرخ و کعبتین تقدیر / هر نقش که پیدا شود آن باید ساخت

ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست / بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو / با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
قوتی و بتی و باده بر لب کشت / هر چار مرا و هم ترا نسیه بهشت

ایضاً

در ده پسر آن می که جهان‌زا تاب ست — زان می که گل نشاط را مهتاب ست
بشتاب که آتش جوانی آب ست — دریاب که بیداری دولت خواب ست

ایضاً

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

می خوردن من نه از برای طرب ست — نی بهر فساد و ترک دین و ادب ست
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب ست

ایضاً

دنیا نه مقام ست و نه جای نشست — فرزانه درو خراب اولیتر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

ایضاً

چون آمدنم به من نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمیست درست
بر خیز و میان به بند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ایضاً

گویند مرا چو سور با حور خوش ست — من میگویم که آب انگور خوش ست
این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست

ایضاً

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت — پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت — سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این ست — خود حاصلت از دور جوانی این ست
هنگام گل ست و مل و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این ست

رباعی

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست / احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمدهٔ / چون عاقبت کار برون شدنست

ایضا

بابا درم قلب نمیگردد جفت / بجاروب طرب خانهٔ ناپاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت / می خور که بعمر بات می باید خفت

ایضا

خیام تنت بخیمه می ماند راست / جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل / از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

ایضا

با با فلک ار جنگ ندارد عجبست / گر بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید بادهٔ وقف فروخت / در مدرسه گر ننگ ندارد عجبست

ایضا

بر جان شریف گوشناسای نیست / داند که هر انچه آمد از جا نگهیست
چیزی که بیا برسد از حکم شهست / کونین ز بهر چه بتنبیر دبی گنهیست

ایضا

دارنده چو ترکیب طبایع آراست / از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود / ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ایضا

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست / برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست / فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضا

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت / با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت

پیش آر که باده نوشان صبوح | آسوده ز مسجد اند فارغ ز کنشت

ایضاً

ای می لب لعل یار سیدار بدست | زان رو که شگرف داری اینکار بدست
زان شد ز می لاله قدح برخوردار | کاورد بخون دل لب یار بدست

ایضاً

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست | بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست | پس روز پسین حساب بر بنده چراست

ایضاً

آباد خرابات ز می خوردن ماست | خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند | آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ایضاً

نه لائق مسجدم نه در خورد کنشت | ایزد داند گل ما از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت | نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است | آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید | خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ایضاً

با ما نگذارند دمی یارانت | غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو در روزن ما چون افتد | گر ذره فزونست هوا دارانت

ایضاً

چون دی و پریر بیکار گذشت | شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش | کین سر چنانچه آمد از کار گذشت

ایضاً

از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

ایضاً

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده ست — گردنده فلک برای کاری بوده ست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده ست

ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت — ز روم و عرب بمیمنه و میسره گفت
گر ناسره گفت که می ناسره است — من چون شنوم چونکه خدا ایش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز زر تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان همه چه در عالم هست — مقصود تو یی و بر محمد صلوات

ایضاً

ساقی می معرفت مرا اکر ست ست — در مشرب بی معرفتان معصیت ست
بی معرفت آدمی چکار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت ست

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطای تو کفیست — در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست
در کعبه جان زهی شرف گر برسیم — ور در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

ایضاً

ساقی نظری که دلخوش از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ما گفته دلت ضمیمه ما میداند — جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

منه مدظله العالی

رباعی

این خاک ره از خواجه تجاری بودست
در وقت خود از بزرگواری بودست
هرجا که قدم نهی یقین می بند ا
هر کان دست کریم شهسواری بودست

ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از ناله زاهدان سالوس به است

ایضاً

رفتم بخرابات بایاران دست
زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات زبد نامی من
رختم بدر افگند و خرابات بشست

ایضاً

میخانه و کعبه خانه بندگی ست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگی ست
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانهٔ بندگی ست

ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی ست
گر شادی ازو یک نفس آن نیز بسی ست
خوش باش زهر چه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی ست

ایضاً

ساقی می ما ز عارض پر خوی تست
چشمت پر شد که چشمها در پی تست
هر چشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ایضاً

ساقی دل ما سوخته از تشنگی است
باز آ که طبیب در دستان ساقیست
جان دادن امید ست مراد در قدمیت
تا جان بودم امید واری باقیست

ایضاً

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست
جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و آنجاست همین	پس در دو جهان به ز می و ساقی چیست

ایضاً

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت	جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دم است	کس غنچهٔ صبح قدر این دم نشناخت

ایضاً

ساقی قدحی که آنکه اینجا کس سرشت	خط بر سر ما مستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان	موعود بود بکوثر و حور بهشت

ایضاً

از منزل کفر تا بدین یک نفس است	وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار	کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

ایضاً

این لعل گران تو ز کانی دگر است	وان در یگانه ز نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست	افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

ایضاً

امروز که نوبت جوانی من است	می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش نکنید گرچه تلخ است خوش است	تلخ است از آنکه زندگانی من است

ایضاً

ای دل چو زمانه میکند غمناکت	ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بری روزی چند	زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

ایضاً

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست	هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید	آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

ایضاً

[illegible]

۵۲ نزد ارباب معقول [illegible] ۱۲ منه مد ظله

۵۳ ای زندگی [illegible] نفس را غنیمت شمار [illegible] پیش از آنکه [illegible] ۱۲ منه مد ظله

العالی

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

ایضاً

چون بادبری شد آمدم چابک و چست
زین پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیمار ان
می آیم و میروم دمی ساکن و سست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشگفته بر خاک بریخت

ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت
تا ز اتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین باده ناب
هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

ایضاً

ساقی عیش ست و مه بر افروخته است
می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چه برق خرمن سوز ست
تا در نگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کباب ام زغمت
مدهوش تر از مست شراب ام زغمت
هر چند کسی خرابیم شرح دهم
باینکه بیش از ان خراب ام زغمت

ایضاً

تسلیم ار چه نه مایه خرسند است
بی سیم ان را باغ جهان زندان است
از دست بنفشه سر بر زانو ست
در کیسه زر دهان گل خندان است

ایضاً

سر دفتر عالم معانی عشق ست
سر بیت قصیده جوانی عشق ست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدانکه زندگانی عشق ست

سید محمد صادق علی مدظله العالی

رباعی

طوریست که صد هزار موسی دیدست — دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت — طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ایضاً

در میکدهٔ عشق باده اجل اسم منست — رندی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان — این صورت کون جملگی جسم منست

ایضاً

در دهر مرا شراب و شاهد هوس ست — زین چشم و دلم منتظر پیش و پس ست
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری — مقصود من از هر دو جهان یک نفس ست

ایضاً

در وادی عیب چون دو دیدن هوس ست — در عیب کسان نظر بریدن هوس ست
زین سان که من احوال جهان می بینم — دامن ز زمانه در کشیدن هوس ست

ایضاً

گر بر فلکی بخاک آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله تو بگذار ز جهل تا بتوانی — آزار مجوی تا بنیاز آرندت

ایضاً

در نالهٔ قرابه غلغل می چه خوش ست — وان زاری و زار نالهٔ می چه خوش ست
در هر سبب دلفریب در سر می ناب — فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش ست

ایضاً

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت — مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز — گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت — گر همکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که زخاک بر نگیری سر ما
ما سر زره تو نخواهیم گرفت

ایضا

ساقی به بزم گر بت یاقوت لب ست[1]
در آب خضر بجای آب عنب ست
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم
چون دل نه بجا بود نه جای طرب ست

ایضا

ساقی ز می که لعلت آنرا ساقی ست
دل پر نکنم تا دمی از من باقی ست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم
گستاخی من ز غایت مشتاقی ست

ایضا

ساقی به رخسار تو جان همه است
دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوش است
تنها نه از آن من که ز آن[2] همه است

ایضا

در عشق[3] تو از ملامتم ننگی نیست
با بیخبران درین سخن جنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردانست
نامردان را ازین قدح رنگی نیست

ایضا

گفتم که مگر درست باشد عهدت
بر قاعدهٔ نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان
ای نور دو دیده سست باشد عهدت

ایضا

گفتم[4] سر زلف تو لبی سر خود بست
گفتا که نه سر ست که اندر خم دست
گفتم روزی ز قامتت برنخورم
گفتا که ز سرو کی کسی بر خورد ست

ایضا

مارا گویند دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

ایضا

[1] عنب انگور است و آب عنب شراب انگوری مراد است که آب عنب را بهتر از آب بقا بیند ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

[2] یعنی ملک مراد اینکه آن هر جا تنها از آن من نیست بلکه از آن جمله عالم است ۱۲ منه

[3] یعنی می عشق خوردن کار مردان [illegible]

[4] [illegible]

فاحش خوانند مردمانم پیوست
من بی گنهم خیال شان بر من بست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطت و زنا چیزی هست

ایضاً

ده عقل و دو نه رواق و زهشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد به دو عالم چو تو یک کس نسرشت

ایضاً

سیر دو جهان از قدح مستان ست
خورشید ازل جام سه تابان ست
این نکته که در جان جهان پنهان ست
در شیشه مه اگر بدانی آن ست

ایضاً

هر روی تو زلف را اقامت هوس ست
سر فتنه روم را قیامت هوس ست
ز ابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را امامت هوس ست

ایضاً

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سر خوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

ایضاً

ساقی سحاب چون کسی رهبر نیست
در سینه بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی وی
در آب حیات و چشمه کوثر نیست

ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی ست
شیران همه رفته اند و بیشه تهی ست
هر شب ز حباب کف زدی شیشه چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهی ست

ایضاً

ساقی که رخت ز جام جمشید به است
مردن به رهت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روز من روشن از وست
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

منه مدظله العالی

ایضاً

ساقی که لبش مفرح یاقوت ست
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
دل را غم او قوت و جان را قوت ست
در کشتی نوح زنده در تابوت ست

ایضاً

ای ساقی از ان می که دل و دین منست
گر نیست شراب خوردن آئین شما
پر کن قدحی که جان شیرین منست
معشوقه بجام خوردن آئین منست

ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
هر طائفه که رفت راهی در پیش
دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
الا ره عشق را که سالاری نیست

ایضاً

گل گفت که از بقای من رویی نیست
بلبل بزبان حال با او می گفت
چندین ستم گلاب گر باری چیست
یکروز که خندید که سالی نگریست

ایضاً

بد نامی من ز عرش و کرسی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

ایضاً

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست
هرچند بخون دیده دامن شویم
کو زیر زمین زمن دل آسوده ترست
دامان ترم ز دیده آلوده ترست

ایضاً

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
صبرم ز رخت حق ست آگاه که نیست
والله که نیست ثم بالله که نیست

ایضاً

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت
بحر ست کجا ز خود بدر خواهد رفت

ای در بیان گل و بلبل سوال و جواب باین طور بوده که گل گفت که بقای و ثبات من در گلستان کن فیکان کمتر بلبل گفت که خندیدگی یک روز در مقابل گریستن سالی ست ... مولانا سید ...

لنو فی که چو ظرف تنگ از خویش پر ست | یک جرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

ایضاً

ساقی گل و سبزه بس طربناک شدست | دریاب که هفتهٔ دگر خاک شدست
می نوش و گلی بچین که در نگرے | گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

ایضاً

ساقی می کهنه یار دیرین منست | بی دختر رز عیش نه آئین منست
گر خون سیم ده که دل سوے طلبد | همشیرهٔ رز که جان شیرین منست

ایضاً

ساقی که هلاکم ز غم هجرانت | هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست | باز آے که صد هزار جان قربانت

ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست | بسیار بجستیم بقاے که مراست
چون روے تو ماه نیست روشن گفتم | چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضاً

آن باده که قابل حیات ست نه ذات | گاهی حیوان میشود گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات | موصوف بذات تست گر هست صفات

ایضاً

غم نیست که مداحی من در دمن ست | اسباب می ست هر چه در گردمن ست
زاهد اگر او استاد عقل ست انجا | خوش باش که او استاد شاگرد منست

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت | ترسنده ز دوزخ ست جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبرست | زین تخم درون دل هیچ نکشت

ایضاً

امروز که آدینه مرا و را نام ست — می نوش کن از قدح چه جای جام ست
هر روز اگر یک قدح میخوردی — امروز دو خور که سید الانام ست

ایضاً

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی ست — تو داد کن از هر چه همه دم ستمی ست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو — گردی و شراری و نسیمی و نمی ست

خاک ۱۲ آتش ۱۲ باد ۱۲ آب ۱۲

ایضاً

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده متاب — حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

ایضاً

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ ست — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ ست
سر تا سر آفاق دویدی هیچ ست — وان نیز که در خانه خزیدی هیچ ست

ایضاً

هیهات که این جسم مجسم هیچ ست — وین دایره و سطح مخیم هیچ ست
دریاب که در کشاکش موت و حیات — وابسته یکدمیم آنچه دیدی هیچ ست

ایضاً

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت — صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کار نیست — چندانکه بدر نشستی پاشیدم و رفت

ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین ست — والله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می‌نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی بادهٔ ارغوان نمی‌باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده — خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

ایضاً

یزدان چو گل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

ایضاً

بر لوح نشان بود و پنهان بوده است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ایضاً

ترس اجل و بیم فنا هستی تست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد از وجود من دست بشست

ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن — دایم سخنی دراز نتوان گفتن

حالی دارم که شرح نتوان دادن	رازی دارم که باز نتوان گفتن
ایضاً	
با باده نشین که ملک محمود اینست	وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمد و رفته دگر یاد مکن	حالی خوش باش زانکه مقصود اینست
ایضاً	
گر دون نگری ز عمر فرسوده ماست	جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست	فردوس دمی ز وقت آسوده ماست
ایضاً	
در خواب بدم مرا خردمندی گفت	کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت	برخیز که زیر خاک می باید خفت
ایضاً	
چون چرخ بکام یک خردمند نگشت	خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزو ها همه هست	چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت
ایضاً	
[illegible] مطلب که حاصل عمر دمی ست	هر ذره ز خاک کیقباد و جمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست	خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
ایضاً	
این کهنه رباط را که عالم نام ست	آرام که ابلق صبح و شام ست
بزمی ست که وا مانده صد جمشید ست	قصریست که تکیه گاه صد بهرام ست
ایضاً	
بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت	می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل	گویند فلان پیاله بر دست گرفت
ایضاً	

اکنون که گل سعادتت پر بارست
دست تو ز جام می چرا بیکارست
می خور که زمانه دشمن غدارست
دریافتن روز چنین دشوارست

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشگافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

ایضاً

پیش از تو بسی مرد و بسی زن بودست
کافاق ز جمله شان مزین بودست
زود آ که تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو دگر هزار ره تن بودست

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی دایم
امروز نگر که گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا آنچه رضا در نگرفت
با خلق بجز روی رضا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولی که با قضا در نگرفت

ایضاً

گر گویی که فضل حق با سامانیست
ور توبه بگویی کانچه میدانی نیست
چندین لب شکر و لب شیرین ترا
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

ایضاً

صحرا رخ خود به ابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل بتو گشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری دشت
ای بچه که سبزه از خاک تو رست

رباعی

تا چند زنیم بروی دریا خشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
شب با تن سیمبر جوانان گذشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

ایضاً

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزیکه تو بی شاهد و باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

ایضاً

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ایضاً

هر دل که در او مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم است

ایضاً

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

ایضاً

از ما رمقی بسعی ساقی مانده است
در صحبت خلق بیوفاقی مانده است

از بادهٔ دوش یک می بیش نماند	از عمر ندانم که چه باقی مانده است
الیضاً	
نفست سگ خانه همین ماند راست روبه صفت است و خواب خرگوش دهد	جز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست
الیضاً	
پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست با آنکه ندارد سر سودای کسی	شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
الیضاً	
از آتش این طایفه خیزد دودی نیست دستی که ز دست چرخ بر سر دارم	در هیچکسم امید بهبودی نیست در دامن هر که میزنم سودی نیست
الیضاً	
بیگانه اگر وفا کند خویش من است گر زهر موافقت کند تریاک است	ور خویش جفا کند بد اندیش من است ور نوش مخالفت کند نیش من است
الیضاً	
تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج خوش می خور و می بخش درین دار سپنج	بر دل منه از آمده و نامده رنج با خود نبری اگر چه بس داری گنج
الیضاً	
گر مطرب و می باید و هم داد صبوح ما را بجهان سه چیز می باید خوش	خوش وقت کسیکه او کند یاد صبوح سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح
الیضاً	
ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح وی غمزهٔ تو داده شه مائل را	روی تو فگند بر بتان چین طرح اسپ و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

الیضاً

چون عمر همین رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آمد از غره به سلخ

ایضاً

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من هم چشمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبری معذوری
ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

زآوردن من نبد گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
باری که از هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز باده در جام افگند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه ترسه نو در ایام افگند

ایضاً

دستی چو منی چو جام و ساغر گیرد
حیف ست که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم عاشق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

سید محمد صادق ... مدظله

زان پیش که نام تو ز عالم برود / می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند / زان پیش که بند بندت از هم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود / در معصیتی که رفت نقصانی نبود
بگذار و مگیر زانکه معلوم شد / گیرنده دیری و گذارنده زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود / یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست می باید شد / وازاده ز هرچه هست می باید بود

ایضاً

جانم بفدای آنکه او اهل بود / سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را / دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ایضاً

آنها که کهن شدند آنها که نوند / هر یک بمراد خویش یک یک بدوند
این سفله جهان بکس نماند جاوید / رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً

دل چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد / ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه دلی باید گفت / این حدیثیست که با سوختگان درگیرد

ایضاً

می گرچه حرامست ولی تا که خورد / وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید راست / پس می نخورد مردم دانا که خورد

ایضاً

آنها که فلک دیده دهر آرایند / آیند و روند و باز با دهر آیند

در دامن آسمان و در زیر زمین — خلقیست که با خدای دهر آیند

ایضاً

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد — دریاب دمیکه با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب میگذرد

ایضاً

آنها که درآمدند و در جوش شدند — آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — درخواب عدم جمله هم آغوش شدند

ایضاً

برچشم تو ار چه عالمی آرایند — مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند — بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

ایضاً

پوسیده مرقعه اند این خامی چند — تا رفته ره صدق و صفا گامی چند
گرفت ز طامات الف لامی چند — بدنام کنند نکو نامی چند

ایضاً

آنکس که زروی دین اهل بود — داند که چو آب شبهه سهل بود
علم از بی علت عصیان خواندن — نزد عقلا زغایت جهل بود

ایضاً

شهرم همه دانای فلک میدانند — گو موی بموی رگ برگ میدانند
گیرم که ز رزق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک میدانند

ایضاً

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه — دیر آمده ایم رفتنی باید زود

ایضاً

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

این چرخ جفاپیشه و غای بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن بیم مرا خوشتر از این بیم آید
جانیست مرا بعاریت داد خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

از وقعه تو اخیر خواهم کرد
دامان زاید و حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان میری خورسند
ور نیک و بدی زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
با جسم و زبان و گوش بر جا باشد
بی جسم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک بدنان ست چه می پندارند

ایضاً

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

رباعی

شب نیست که عقل در تحیر نشود ‌ ‌ وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا ‌ ‌ آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

ایضاً

آنها که محیط فضل و آداب شدند ‌ ‌ در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون ‌ ‌ گفتند فسانه و در خواب شدند

ایضاً

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند ‌ ‌ در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبران تو آب انگور گزین ‌ ‌ کاین بیخبران به غوره مویز شدند

ایضاً

پیری که سر رای بی صوابی دارد ‌ ‌ گلنار رخم برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود ‌ ‌ ویران شد و روی در خرابی دارد

ایضاً

آن عقل که در ره سعادت پوید ‌ ‌ روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نه ‌ ‌ آن تره که بدروید و دیگر روید

ایضاً

تا بود دلم ز عشق محروم نشد ‌ ‌ کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد ‌ ‌ معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ایضاً

تا بود مصبح در طلب شاهی چند ‌ ‌ تنها ده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده از علمی چند ‌ ‌ بدنام کنندهٔ نکونامی چند

ایضاً

امشب می جام یک منی خواهم کرد ‌ ‌ خود را به دو جام می غنی خواهم کرد

ز اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد
ایضاً	
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات	آخر بدل خاک فرو خواهی شد
ایضاً	
آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد	در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد	وان کاسهٔ سرنگون ترا رسوا کرد
ایضاً	
اجرام که ساکنان این ایوانند	اسباب تردد خردمندانند
هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی	کانان که مدبرند سرگردانند
ایضاً	
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	بالای بنفشه در چمن خم گیرد
زانصاف مرا ز غنچه خوش می آید	کو دامن خویشتن فراهم گیرد
ایضاً	
وقتی است که از سبزه جهان آراید	موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دیده بگشایند
ایضاً	
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد	از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
ایضاً	
گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد	کش نشکند و باز بگل بسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد	تا حشر همه خون عزیزان بارد
ایضاً	

زان نگلی که پیر دهقان دارد پرکن که دلم میل فراوان دارد
از سبزهٔ گل آرزو فزون کن که جهان در زیر گل آرزو فراوان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
درحسن صفت کوش که در روز جزا حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

زان پیش که بر سر تو شبخون آرند فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نهٔ ای غافل نادان که ترا در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک وگلم به باده آغشته کنند در کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی زگزاف در غرور افتادند قومی زپی حور وقصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند کز کوی تو دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که شبالتش باشد از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند بارے زنماز ماسنجالتش باشد

ایضاً

می باید خورد وکام دل باید راند در دل نتوان درخت اندوه نشاند
قواره کتاب معرفت می باید خواند پیداست که چند در جهان خواهی ماند

ایضاً

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد باید که بکف جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال باید همه حال که می حق باشد

رباعی

از باده شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز — در خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

۵۱
در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند — فرمای بتا که می باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت وز حور و قصور — فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود — وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشنده شراب ناب اند — وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکی نیست همه در آب اند — بیدار یکیست دگران در خواب اند

ایضاً

می خور که سمن بسی سما خواهد شد — خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانی بر خور — زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد — وز گریه سیل من بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم پس فردا — شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ایضاً

۵۲
یاران چو باتفاق میعاد کنند — خود را بجمال یکدگر شاد کنند

ساقی چو سبوی مغانه در کف گیرد — بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

ایضاً

روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد — ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل زرد — فریاد همی زند که می باید خورد

ایضاً

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً

می خور که بخاک در [illegible] شود — خاکت پس ازان پیاله خمره شود
از دوزخ و ز بهشت فارغ میباش — عاقل بچنین چیز [illegible] شود

ایضاً

عشقی که مجازی بود آتش نبود — چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز — آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً

از [illegible] بهشت [illegible] ما می گرد — پس در دو جهان حرام [illegible] گرد
[illegible] گرد — پیغمبر ما حرام [illegible] گرد

ایضاً

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند — امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — یک همدم پخته جز می خام نماند

ایضاً

گویند بهشت و حور و کوثر باشد — وانجا می ناب شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

ایضاً

آن قوم که در مقام تمکین رفتند | با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین مرگ هم میگفتند | وان طایفه کاندر ره تمکین رفتند

الیضاً

در راه جهان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخواهند و امامت نکنند

الیضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند | چون هست رفیق نیک و بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند | می باش نکو شده و خود را مپسند

الیضاً

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد | مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

الیضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند | این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند به اسرار فلک | اول زنخی زدند و آخر خفتند

عاجز آمدن ۱۲

الیضاً

این خلق همه خران با افسوس اند | پر شعله و میان تهی چون کوس اند
خواهی که کف پای ترا می بوسند | خوش نام برے که بندهٔ ناموس اند

الیضاً

می نوش که تا غم از نهادت ببرد | شغل دو جهان جمله ز یادت ببرد
رو آتش تر گزین که این آب حیات | چه زانکه سوی خاک و بادت ببرد

الیضاً

می خور که ز تو قلت و کثرت ببرد | واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو | یک جرعه خوری هزار علت ببرد

منه ظله

رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود / هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را ابریشم طبع / از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزند / زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم / باشد که بحشر ما چنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان چرا بی قوت کنند / وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشوئید مرا / وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد / از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شر طینت بنده چون توبه کند / مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد با دین ارزد / یک جرعهٔ می بمملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر / تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد / بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا / مفتاح خزاین در معنی کرد

ایضاً

در میکده جز به وضو نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما / بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

ایضاً

آنها که اساس کار بر زرق نهند / آیند میان جان و تن فرق نهند

بر فرق نهم سبوی می من پس ازین	که همچو خروشم اره بر فرق نهند

ایضاً

عید آمد و کار را نکو خواهد کرد	خیام شراب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوز بند روزه	عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ایضاً

بگذار که غصه در حصارت گیرد	واندوه محال روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزهٔ آب روان	زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود	وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر مگر جز نکوئی ناید	خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد	نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی	سیدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضاً

در وقت اجل چو کارم آماده کنند	در بستر خاکم ز زنخ سل ده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد	زنهار که آب و گلش از باده کنند

یعنی تکفین ۱۲

ایضاً

گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان	عمرست چنان کس گذرانی گذرد

ایضاً

دادم بامید روزگاری بر باد	تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد	چندانکه ز روزگار بستانم داد

ایضاً

زدن یعنی سحر کردن
طعنه زدن و
لاف زدن و بسیار
سخن بیهوده گفتن ۱۲
مولانا سید محمد صادق علی مد ظله العالی

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد	هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم	کان روز ز صد غمم باز نکرد

ایضاً

می باید بود مردمی باید بود	سر تا بقدم بدر دمی باید بود
دایم سبقی زعشق می باید خواند	در کوچهٔ دوست گردمی باید بود

ایضاً

مسکین تن من که در غریبی فرسود	آوازه ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود	تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضاً

آورد باضطرابم اول بوجود	جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود	زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضاً

آنها که بفکر در معنی سفتند	در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی	اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند	بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک	سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایضاً

از می طرب و نشاط برخیزد	در طبع کسیت خشکی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ خواهی ماند	در خوردن سبزه روی زردی خیزد

ایضاً

بیمارم و تب در استخوانم دارد	تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری	جز باده خورم همه زیانم دارد

قوله یعنی آن روزها نشستم که یکروز از این پنج روز [illegible] شادی روزی مرا یاد کند و از غم دمی آزاد نمود که یک نفس هم بدل شاد و آزادی نداد اگر دمی از غمم برهم کشادم مولانا سید محمد صادق قوله یعنی هر آنکه در معرفت باری تعالی [illegible]

رباعی

بر روی نکوی و لب جوی و گل زرد	تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
نابوده ام و باشم و خواهم بودن	می خورده ام و میخورم و خواهم خورد
ایضاً	ای در هر سه زمانه ماضی و حال و استقبال
خوش باش که دهر بیکران خواهد بود	بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن	دیوار سرای دیگران خواهد بود
ایضاً	
ماه رمضان چنانکه امسال آمد	بر پای خرد و بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز	تا پندارد که ماه شوال آمد
ایضاً	
افسوس که نامه جوانی طی شد	وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد ندانم که کی آمد کی شد
ایضاً	
می خواره اگر غنی بود عور بود	در عربده آتش جهان پر از شور بود
در حقه لعل از ان زمرد ریزد	تا دیده افعی غمان کور بود
ایضاً	
بر لذت و راحتی که خلاق نهاد	از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بخفت	آسایش خود به بند و بر طاق نهاد
ایضاً	
فردا علم فراق سطی خواهد شد	با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافق است و ایام بکام	اکنون بکنم نشاط کی خواهد شد
ایضاً	
موجود حقیقی بجز انسان نبود	بر هر فهمی این سخن آسان نبود

[illegible]

یک جرعه ازین شراب بنعش بکش
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
یعنی تا مساوی النسبان ۱۲

ایضاً

چون نیست درین زمانه سودی نخرد
جز بیخرد از زمانه برسی نخورد
پیش آور زانکه او خرد را ببرد
تا بوکه زمانه سوی ما برنگرد

ایضاً

بنوشته خرابات زندان خوش باد
در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود
افگنده بزیر پای دردکش باد

ایضاً

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در سایه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چین خرم باد
بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند مرا خدا توبه دهاد
او خود دهد من نکنم دورم باد

ایضاً

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدمم گرد جهان
تا خاک من از جای برداشته اند

ایضاً

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر زقال و قیل خود باز رهند
ملکی گوئی کسی خبر باز نداد
وز بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

توبه بکن از می اگرت می باشد
صد تائب ما و غارت دری باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

ایضاً

تا یار شراب جانفزایم ندهد — صد توبه فلک بسر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ شکسته می آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد — گر نیست دوئی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیکه گر جهد کنی — جائی برسی کز تو توئی برخیزد

ایضاً

با لاله رخی بکنار جوی می باید بود — از غصه کنار جوی می باید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل پیوندد — دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان اندر ید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کاینان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

ایضاً

[illegible] که بقدرت سر و رو میسازد — پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — آنرا تو ثنا گو که کدو میسازد

ای سازنده قرابه ۱۲

رباعی

گویند که ماه رمضان گشت پدید / من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می / کاندر رمضان مست بخسپم تا عید

ایضاً

گر یار سنند ترک طامات کنند / غمهای مرا بی مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند / در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

ایضاً

آنها که جهان زیر قدم فرسودند / واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز / زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند / پس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن / کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

بوته گهریا که دران زر و سیم وغیره گداخته شود

ایضاً

من می خورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست / گر می نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

گر مشکل اسرار ازل را نگشاد / کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد / عجز است بدست هر که از مادر زاد

ایضاً

از دفتر عمر پاک میباید شد / در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را / آبی در ده که خاک میباید شد

ایضاً

سودا زده را باده پر و بال بود / می بر رخ خاتون خرد خال بود

ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت ‌‌ ‌ بار دگر شب عید از سه شوال بود

ایضاً

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد ‌ ‌ یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو نخواهی بد من ‌ ‌ تو نیک نبینی و من بد نرسد

ایضاً

سودی تو درین قوم چو کردی که خرند ‌ ‌ دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آبجوییت بدهند ‌ ‌ هر روز سه صد بار آبرویت ببرند

ایضاً

خرم دل آن کسی که معروف نشد ‌ ‌ در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد ‌ ‌ در کنج خرابهٔ جهان کوف نشد

ایضاً

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد ‌ ‌ در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو ‌ ‌ کاحوال مسافران عالم چون شد

ایضاً

روزی که نصیب نیکبختان بخشند ‌ ‌ قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند ‌ ‌ ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضاً

آنها که بکار عقل در میکوشند ‌ ‌ افسوس که جمله گاو دیر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند ‌ ‌ کامروز بعقل تره می بفروشند

ایضاً

نفسم به نماز روزه چون مایل شد ‌ ‌ گفتم که مراد کلیسم حاصل شد
افسوس که آن وضو بآبے بشکست ‌ ‌ وان روزه به نیم جرعه باطل شد

ایضاً

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند	در دیده گرمی آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری	آبیکه ز صد درد دلت برهاند

ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد	جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درو که جام صافی	این شیشه فیروزه بکس می نرسد

ایضاً

خطی که ز روی یار برخاسته شد	تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان	گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افگار برون می آید	در دیده خونبار برون می آید
گر خون بچکید از مژه ام نیست عجب	زیرا که گل از خار برون می آید

ایضاً

اندر ره عشق جمله صافان دردند	واندر طلبش جمله بزرگان خوردند
امروز شب و روز ز فردا ایمنیست	فردا طلبان در غم فردا مردند

ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من رانند	پس نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من تو	فردا بچه حجتم بداور خوانند

ایضاً

دشمن که همیشه بد مرا می بیند	حقا که نه از روی حسد می بیند
در آئینه درون خود می نگرد	آن صورت مرده رنگ خود می بیند

ایضاً

بی جا نه عمر گشته تو خواهد بود	نی سر جهان بکام تو خواهد بود
می خور سبو و کوزه اندوه مخور	کین کوزه چو بشکند سبو خواهد بود

[illegible] مولانا سید محمد صاحب قبله مدظله [illegible] ای تقلب و تقلیبل و [illegible] مولانا سید محمد صاحب قبله مدظله العالی

رباعی

مردم نیک بد نی باید بود — وز پایه دیو و دد نی باید بود
ستون معاش خود نمی باید بود — مغمه در تفضل خود نی باید بود

ایضا

لفین تو با مشک ختن بازی کرد — با لعل لب تو روح دمسازی کرد
لای تراسرو نسبت کردم — زناز و ز سهی سرو سرافرازی کرد

ایضا

ان پیش که گور که زمن آگنده شود — و اجزای مرکبم پراگنده شود
ی باده سراز گور صراحی بردار — باشد که دل مرده من زنده شود

ایضا

ستم ترا زمانه آشفته نماند — با آنکه زصد گهر یکی سفته نماند
فسوس که صد هزار معنی دقیق — از بیخردی خلق ناگفته نماند

ایضا

ان که بکعبه نمند موصوفند — در رهٔ بکعبه نیک دونان موقوفند
ویند که شبلی و جنید یم همه — شبلی نه و لی در کرخی معروفند

ایضا

ز باده بکوه بر زنی رقص کند — ناقص بود آنکه باده را نقص کند
ز باده مرا توبه چه میفرمائی — روحیست که او تربیت شخص کند

ایضا

ای باده ۱۲ پرورش ۱۲ جسم ۱۲

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یگان یگان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

ایضا

ی خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد

ای جان جهان درین جهان خونریزیم — من سگ کی دانم که آنجانم باشد

ایضاً

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و می مغانه را در ده زود
بکشای زهم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانه بس باشد — مستانه ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم چو تیغ — یارا سر تازیانه بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر می باید — با نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در دولت ما — کین ها همه هیچ هست زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذرانی خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یکچند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من به هفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

همدست من تشنه بجامی نرسید — هم پای تمنا به لقای نرسید
دانا دل که بمانده بود در ناکامی — هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ایضاً

خون خوردن بیهوده کجا دارد سود — کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و ربود
برکن قدحی که بیغمم بر نزند — تا نوش کنم که بود تنها همه بود

ایضاً

انگه که نهال عمر بر کنده شود
و اجزاءم زیکدگر پراگنده شود
در غزا انکه صراحی بکنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیدهٔ زهد
اسلام فروشند وز کافر بترند

ایضاً

شادی بکن که آن جهان خواهد بود
خاک همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر حشم تو حال من بد انند عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

از سفله تند خوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بد مستی و شور و عربده‌اش در شب عیش
ور دوست و عذر خواهیش روز خمار

ایضاً

چون نیست ز اختر انکه رود او قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذشتن و بگذاشتن ست آخر کار

ایضاً

خشت سر خم ز مملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از ناله بوسعید و ادهم بهتر

ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
تا آمده‌ها اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نه آیند دگر

رباعی

از بودن اندوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خورم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضاً

از گردش روزگار بهره برگیر — بر تخت طرب نشین و ساغر بگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر — پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا — بسیار بجوئی و نیابی دیگر

ایضاً

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدتی عالم خاک — بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد — لذات جهان چشیده باشی همه عمر

ایضاً

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر — ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم — کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر — هرگز بکسی بمرگ آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر — احسنت زهی چرخ محبت پرور

ایضاً

با یار خوشتم جام شراب اولی تر — در دیده غمکش دیده پر آب اولی تر

چون عالم دون وفا نخواهد کردن — در عالم دون مست خراب اولی تر

ایضاً

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور — می نوش بخوشدلی که دورست بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن — جامی ست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در — جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود — وآسوده کسیکه خود نزاد از مادر

ایضاً

مستی مکن و فسر بقیه حق بگذار — وز عهدهٔ انجمان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن — وان لقمه که داری ز کسان باز بدار

ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی میگفت — من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

ایضاً

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — بیخود شده و بیخبر اندر همه کار
هر ذره ز هر در چو گرفتند کنار — آه این چه شرابست که تا روز شمار

ایضاً

گر کار همه عالم بمرادت شده گیر — وان عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم — خود نتوانی وگر توانی زده گیر

ایضاً

اوراخواهی ز زن و فسر زند ببر — مردانه درا ز خویش پیوند ببر
هر چیز که هست سد راه است ترا — با بند چگونه رهروی بند ببر

ایضاً

[illegible]

از چرخ بکام سر بر افراشته گیر ... وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست ... برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور ... یا با صنم لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز ... اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

دنیا همه سر بسر بزر خواسته گیر ... صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف ... روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

جانان می صاف وقت گل خوش میخور ... بر یاد بتان نعره دلکش میخور
میخوان رز ستار رز ترا میگوید ... خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

ایضاً

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار ... زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر بادشهی و گر گدای بازار ... این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر ... باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم ... بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور ... بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابوده پدید ... خوش باش غم جهان نابوده مخور

ایضاً

ای خواجه حقیقه گرترا هست خبر ... چندین ز حسد منگر بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند ... تو از دم حیض و از نجاسات دگر

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

رباعی

رگوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

میدنیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

ز جمله رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که با ما گوید راز

پس بر سر این دوراهه آز و نیاز — ما هیچ بمانی که همی نائی باز

ایضاً

و بر سر افلاک و جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوبرویان میتاز

جای عبادتست چه جای نماز — کز جمله رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

ین چرخ که با کسی نگوید راز — کشته بستم هزار محمود و ایاز

میخور که بکس عمر دوباره ندهد — هرکس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

تو بخرابات اگر گویم راز — زانگه نکنم بروی محراب نماز

ای اول و آخر همه خلق توئی — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ایضاً

رگتم عدم خفته بودی گفتی خیز — دادی بجهان دو در جهان شور انگیز

اکنون که بفرمان تو ام حیرانم — القصه چنان دار که گیج دار و مریز

ایضاً

نزدی بودم پرنده ام ز عالم راز — با تو که پرم دمی نشینی بفراز

اینجا چو نیافتم کسی محرم راز — ز آن ره که در آمدم برون رفتم باز

ایضاً

دل چو حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله

تن را بقضا سپار و با درد بساز ... کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز ... نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز ... وانها که شدند کس نمی‌آید باز

ایضاً

مائیم فتاده روز و شب در تگ و تاز ... برخیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورد بجز رنج دگر ... نه هیچ پس افگند بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز ... وان کودک خاک بیز را گو برخیز
وانگاه بگو بیش که بغفلت پی بر ... مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز ... در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته ... پیوسته بمحراب الستیم امروز

ایضاً

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز ... تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی ... گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

ایضاً

نه بودی که نبودت بخور و خواب نیاز ... کردند نیاز مندت این چار آنباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز ... تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز ... امروز بلطفی بتو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت ... یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

مثل مشهور است ۱۲

ایضاً

کیقباد نام شاهی از کیانیان
خسرو پرویز نام شاهی
نوشیروان که از کیانیان
بوده است ۱۲ مولانا
سید محمد صادق علی
مدظله ...
الست کنایه از روز
ازل که حق جل و علا
از جمله ارواح اقرار
قالوا بلی است بر ...
گفته بوده ۱۲ منه

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز — در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه جای خواب است هنوز — برخیز جانا می خور که آفتاب بمت هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز — وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نااهل بریز

ایضاً

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراسته بسنبل عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

حکمی که ازو محال باشد پرهیز — فرموده و امر کرد کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز — درمانده جهانیان که کج دار و مریز

ایضاً

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود — رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضاً

افسوس از آنکه چنگ بر تنگ و تاز — کو در رفتن به باد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مائل بود — شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ایضاً

رفتند ز رفتگان یکی نامد باز — تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت ز نیاز می گشاید نه نماز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز — تا زو طلبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز — عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

رباعی

ای برهمه سروران عالم فیروز	دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ایضاً

ای پرسیدی که چیست این نقش مجاز	گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمد از دریائی	وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس	در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر	ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً

آغاز دوران گشتن این زرین طاس	وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمیشود بمعیار عقول	سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

ایضاً

از حادثهٔ زمانه آینده مپرس	وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدم نقد را غنیمت میدان	از رفته میندیش وز آینده مپرس

ایضاً

ای چرخ خسیس خس دون پرور	هرگز نروی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس	ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس	در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس	کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ایضاً

خیام اگر باده پرستی خوش باش	با لاله رخی اگر نشستی خوش باش

در این رباعی روزهای هفته را بشمار آورده [illegible]

چون عاقبت کار جهان نیستی ست	انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کنم عرضه نادانی خویش	بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست	دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ایضاً

جامی ست که عقل آفرین می زندش	صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف	می سازد و باز بر زمین می زندش

ایضاً

از نامده باز ر دکن چهره خویش	وز آمده ها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش	زان پیش که دهر برکشد دهره خویش

ایضاً

با روی نکو شراب روشن درکش	با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش	پیراهن کبر و هستی از تن درکش

ایضاً

بگذار دلا وسوسه عقل معاش	از هستی خویشتن برون او باش
در بزم قلندران معنی بنشین	آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضاً

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش	خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش	از همدست آرزو کند همدم خویش

ایضاً

می گرچه حرام ست مدامش می نوش	با نغمه و چنگ همدمش می نوش
جامی می لعل گر دهد دست ترا	یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضاً

سرمست به میخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضاً

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
تلخ ست مرا عیش و لی می چشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش
او آب حیات ست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا مَنافِعُ النّاسش

ایضاً

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ایضاً

ای چرخ فلک مرا به پستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم عشق و تهیدستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضاً

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش
رنج ست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روز ست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروز
ما را به سر خاک رسول الله بخش

رباعی

در کارگه کوزه گری بودم دوش	دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند	کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

تا دیگ بقا ایم چو ناید در جوش	در کاشنهٔ خوشدلی کنم در وی نوش
ای کوزه گر اگر از گلم کوزه کنی	وان کوزه بجز بسفیه و شان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش	سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او	سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح انصاف که جانیست لطیف	در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من	جز ساغر و باده کو گرانیست لطیف

ایضاً

خیام زمانه از کسی دارد ننگ	کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو ز آبگینه با ناله و چنگ	زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک	برخیز و صبوح کن چرا ای غمناک
می نوش هلا که صبح بسیار دمد	او روی بما کرده و ما روی بخاک

ایضاً

رویی که منزه است ز آلایش پاک	مهمان نو آمده است در عالم خاک
می ده تو به باده صبوحی همدوش	زان پیش که گوید انعم الله مساک

ایضاً

لبس پیرهن عمر که هر شب افلاک	بر دوخته و کرد گریبانش چاک

هر روز بسی زمانه شاد و غمناک ٭ از آب برآورد فرو برد بخاک ٭

ایضاً

از صلح نیابم ز فلک جنگ اینک ٭ در نام نکو نباشدم ننگ اینک ٭
جام می لعل ارغوان رنگ اینک ٭ آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک ٭

ایضاً

ای چرخ فلک به ناسپاسی نمک ٭ پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک ٭
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند ٭ ای چرخ زنی به از توای چرخ فلک

ایضاً

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک ٭ از بهر خدا جور کن آهسته تر ک ٭
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز ٭ بر سوخته می پراگنی سوده نمک

ایضاً

از آتش آخرت نمیداری باک ٭ در آب ندامت نشدی هرگز پاک ٭
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد ٭ ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک ٭

ایضاً

چند از غم و غصه جهان قال اقال ٭ بر خیز و بشادی گذران حالا حال ٭
از سبزه چو شد روی زمین مالامال ٭ در کش می لال از قدح مالامال ٭

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال ٭ در کش قدح باده و بگذر ز ملال ٭
آزاد شو و مجرد و باده پرست ٭ تا مرد شوی رسی بسر حد کمال ٭

ایضاً

این صورت کون جمله نقشیست خیال ٭ عارف نبود هر که نداند اینحال ٭
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش ٭ فارغ شو از نقش خیالات محال ٭

ایضاً

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز اسپ غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده ره دهی او نتوان دید
گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل
الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طائفه که از خرے می نخورند
از جمله انعام شماراست اول

ایضاً

با تازه رخی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام مے و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ایضاً

تا کی زاهد حدیث تا کے تا ازل
بگذشت ز اندازه سخن علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل
هر مشکلے را شراب گرداند حل

ایضاً

می بر کف من نه و بر آور غلغل
با نغمهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا نبدے مے خوردن
می در سر شیشه ها نکردے قلقل

ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ایضاً

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنے خون نخورے پنجه سال
از قال ترا ره ننمایند بحال

ایضاً

ای دل بشنو نصیحت اهل حیل
گر باده ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان قوت روحست ماند
می نوش به بوستان به یک بانگ غزل

۵۲ در مصرع دوم این رباعی از دامن گل مراد از معشوق گلرخسار و در مصرع اول و چهارم مطلق از گل مراد است منه مد ظله

۵۳ حضیض [illegible]

رباعی

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل	گو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست از آن	جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

ایضاً

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشم	ور تا کس روزگار ریز تنگ کشم
خوش باش که ایام ترا هیچ گذشت	سعیدست بیا تا سر اگر تنگ کشم

ایضاً

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام	کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صواب است که او خواسته است	پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

ایضاً

از خالق کردگار و زرب رحیم	نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز	فردا بخشد استخوانهای رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم	عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم	عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضاً

تا گرد رق عمر در شکنم	این خنده می در دل ساغر شکنم
برخیزد و پیاله را زسر گردانم	باشد که غم جهان بسم درشکنم

ایضاً

در راه تو ما اسپ طرب تاخته ایم	با عیش و طرب دست نپرداخته ایم
قصه چکنم که باب لب نشناخته ایم	و ز منزل در دو کشان ساخته ایم

ایضاً

یارب تو گلم سرشته من چکنم	این قصب ابریشم تو رشته من چکنم

هر نیک و بدی که از من آمد بوجود
تو بر سر من نوشته من چه کنم

رباعی

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

جانا من و تو نمونه پرگاریم
سر گرچه دو کرده ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

ایضاً

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

ایضاً

شد دعوی دوستی و دین بر درام
الفت نه که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکی سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که می پرستم مستم
گویند مرا عارف و مستم مستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

بر خود در کام و آرزو بر بستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم
تا این ره و خونخوار ز بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از [illegible]
[illegible]

یاران زمانه را مردمی کجاست هرگز در دعوای دوستی [illegible] کسان که بالفت ادعای کوشند از دور سلام سلام زبانیست

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدرست و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
هر روز دگر چون دگر ایامی و ستم

الیضا

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزست و دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجدست گوئی
گفتم که مزاح میکنم خون نخورم

الیضا

مقصود ز جمله آفرینش ماییم
در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

الیضا

ما و مست باتفاق هر یک بزنیم
پای ز نشاط بر سر عالم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

الیضا

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از انکه تا قیامت بکشم

الیضا

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
تا کے زنم بر نمک هیچکسے
تا از جگر خویش کبابی نخورم

الیضا

امروز که نیست در شراب تاکم
زهری بود از دهر بدتر یا کم
زهرست غم جهان و تریاکش می
تریاک خورم ز زهر ناید باکم

الیضا

فرزین صفتا که مست شهمات شدم
در نه اسپ پیاده جفا مات شدم
از بارتی فیل و شاه چون درماندم
رخ بر رخ او نهاده ام مات شدم

رباعی

میلم بشراب ناب باشد دایم — گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند — آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل است — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ایضاً

سر حلقهٔ رندان خرابات منم — افتاده معصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز با بادهٔ ناب — وز خون جگر گشته مناجات منم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید — یکجام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

دنیا چو فناست من بجز می نکنم — جز رای نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهد — او خود ندهد و گر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم — من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم — گر مرتبه ورای مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخورم — جز بادهٔ صاف و می گلگون نخورم
می خون جهانست و جهان خونی ما — با خون دلی خونی خود خون نخورم

ایضاً

تا کرد می بیخودی طربناک شدم — وز پایهٔ دوران بسر افلاک شدم

آخر همه زالایش تن پاک شدیم	از خاک بر آمدیم و با خاک شدیم
رباعی	
ای مفتی شهر از تو پرکارتریم	با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان	انصاف بده کدام خونخوارتریم
ایضاً	
یکدست بمصحفیم و یکدست بجام	گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
مائیم درین گنبد فیروزه جام	نی کافر مطلق نه مسلمان تمام
ایضاً	
من باده خورم و لیکه مستی نکنم	الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود	تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
ایضاً	
در جستن جام جم جهان پیمودیم	روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودیم	خود جام جهان نمای جم من بودیم
ایضاً	
افسوس که بیفائده فرسوده شدیم	وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا وندامتا که تا چشم زدیم	نابوده بکام خویش نابوده شدیم
ایضاً	
با خرقهٔ زهد در سر خم کردیم	وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده ها دریابیم	عمری که درین مدرسه ها گم کردیم
ایضاً	
در مسجد اگر چه با نیاز آمده ایم	حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجاده دزدیدیم	آن کهنه شده است باز باز آمده ایم
ایضاً	

مفتی فتوی دهنده و خطاب بمفتی که با وجود تو ... روز در پی ... هم هشیارتریم ای مفتی ... خون کسان خوردن عادت داری و ما مشغول خوردن خون رز پس انصاف ... است که از ما و تو کدام ...

می در رمضان روزه گر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

رباعی

زینگونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بران می بینم
سبحان الله بهرچه در می نگرم
ناکامی خویشتن دران می بینم

ایضا

در دایرهٔ وجود بر آمده ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم

ایضا

ما افسر جان و تاج سر کی بفروشیم
دستار و قصب بانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه بیک جرعه می بفروشیم

ایضا

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضا

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ایضا

در پای اجل چو من سر افگنده شویم
در هیچ امید عمر بر کنده شویم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند
باشد که زباده تر شود زنده شویم

ایضا

جانم ز دریغ دست بر دست مقیم
بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
یکبار دگر این عمر من ای در یتیم
رفته همه حسرتست با اندوه و بیم

رباعی

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم | از آب روان اگرچه پاکیزه‌تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی گهریم | با دست جهان باده بده تا بخوریم

ایضاً

یارب من اگر گناه بیحد کردم | بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم | برگشتم و توبه کردم و بد کردم

ایضاً

هرچند که می خلاف دینست درست | از خوردن وی همی گشاید گرهم
دانی که ز می چه است چندین غم | با تو که دمی ز خویشتن باز رهیم

ایضاً

یکچند بکودکی باستاد شدیم | یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید | از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

ایضاً

یکچند که از زمانه تا بی بخورم | با یکدگر امروز شرابی بخورم
کین پیک اجل بگاه رفتن ما را | چندان ندهد امان که آبی بخورم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم | تا هفت هزار سالگان بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم | کین صبح ببین دمید ما دم نزنیم
دم پیش نهیم از دم صبح | تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم | وندر رمضان در شب آدینه خورم

انکه به جدال خویش در خشم کرده — گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز پگاه در خرابات شوم — همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات شوی — توفیقم ده تا بمناجات شوم

ایضاً

از باده شود تکبر از سرها کم — وز باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم

ایضاً

یک جو غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما رسد از مطبخ عشق — از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکده عشق نیازی دارم — با شمع رخش سوز و گدازی دارم
انکه همی عشق طهارت کرده — با روی بت خویش نیازی دارم

ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم — با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم — عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از ان پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس — ما با می و مطرب و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در دیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

ایضاً

ما گیم که سرپست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشیم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم
با لطف تو سفید رو انگیزد
یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم

ایضاً

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
تا نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطل دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس ما غم آینده بهر چه بخوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان می ترسم
وز مردن ما و رفتن جان می ترسم
مردن چه حقیقت ست زان باکم نیست
چون ننگ پرستیم ازان می ترسم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفهٔ بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانچه هستم هستم

۵۱ ای امنیان آدمی نفس موجود در وان نشست در عالم گذران اعتبار ندی بس این صحبت بودن باهم همنفسان بسیار غنیمت انگاری ۲ مولانا محمد صادق علی
۵۲ ای زاهد خام ...

رباعی

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم ٭ می بازخوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم ٭ وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

در دامن یار بی وفا چنگ زنیم ٭ می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم ٭ ناموس همی دهیم و بر سنگ زنیم

ایضاً

محرم هستی که با تو گویم همه دم ٭ کز اول کار خود چه بود ست آدم
محنت زده سرشته از گل غم ٭ یکچند جهان بخورد و برداشت قدم

ایضاً

هان تا بخرابات خروشی نزنیم ٭ بر میکده بگذریم و جوشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی ٭ بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

ایضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم ٭ یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای ٭ گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم ٭ از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش ٭ من با دل خویش دست بازی کردم

ایضاً

چند انکه ز خود نیست ترم هست ترم ٭ هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر انکه از شراب هستی ٭ هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

ایضاً

صبح است دمی بر سر گلرنگ زنیم ٭ وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

دست از اجل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضا

آن به که بجام و باده دل شاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضا

روزی که بکوی کوزه گر میگذرم — خود در المیان کوزه ها می شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر هدیه برم — شاید که کند کوزه یکی باده خورم

ایضا

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضا

یکروز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در درد جهان هنوز استاد نیم

ایضا

گر در گیرے چگونه پرواز کنم — با عشق تو لی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد — تا چشم بروے دیگرے باز کنم

ایضا

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کسے شنود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

ایضا

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو بمملکت جم ندهم — یک موے ترا بهر دو عالم ندهم

ایضا

له رواق یعنی کاخ و مکان مراد بنیان دنیا زندانی مراد از محل دنیا یا از افلاک [illegible]

هنگام گل ست اختیاری نکنم … وآنکه بخلاف شرع کاری نکنم
با راه‌خطان لاله‌رخ روزی چند … بر سبزه زجه عه لاله‌زاری نکنم

الیضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم … ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چه درین غم آشیان آمده‌ام … آخر کم ازان که من بدانم که کیم

الیضاً

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من … وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو … چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

الیضاً

چون جان جهان ست و جهان جمله بدن … واصناف ملایکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا … توحید همین ست دگرها همه فن

الیضاً

هر روز زگردش تو ای چرخ کهن … سخل طمع … از بیخ و بن
وین طرفه که نااهل تو از دانگشت … کس نیست که گویدش تو تنگ ست مکن

الیضاً

ای چرخ همیشه در نبردی با من … درمان دگرکسی و دردی با من
درصلح چه ماندگان نکردیم بتو … درجنگ چه بود کان نکردی با من

الیضاً

بر خیز و مکن غم جهان گذران … خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی … نوبت بتو خود نیامدی از دگران

الیضاً

[illegible]
نیک ست بنام نیک مشهور شدن … عارست زجور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن … به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

رباعی

بر سینهٔ غمپذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

ایضاً

کس نیست درین گفت شنو همدم من
شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من
تا سر ننهم پا بسر آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

ایضاً

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی به بین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

ایضاً

گویند مرا که می بخور کمتر ازین
آخر بچه عذر بر ندارید سر ازین
عذرم رخ یار و بادهٔ صبحدم است
انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلک دگر چنان ساختهٔ
کازاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سروبن
برگوشهٔ عرصات قیامت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشائے کن

ایضاً

شرمت نه آید ازین تباهی کردن
زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر اینجهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنے چه خواهی کردن

ایضاً

تو آمدهٔ به پادشاهی کردن
با خویشتن آے زین تباهی کردن
چیزی به بدی دی دنباشے فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن
می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

ای چشم پیاله بین بجان آبستن
همچون سمنے بارغوان آبستن
فی فی غلطم که باده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

ایضاً

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان
کس مے ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم حیرت کشاے چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

آن گاو دوین از دوازده برج ست و عقیده دین گر بعربی ثریا خوانندش از همین گاو برآمده ... سفر باید که پروین ... آسما ... همچو انند جهان ... زمین ست

بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدستست — چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر روح در صفای دل من — در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتا نخورم گفت برای دل من

ایضاً

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان — بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان — تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این دایرهٔ بی پایان — برخوردار دو نوع مردم را دان
یا با خبری تمام از نیک و بدش — یا بیخبری از خود و از کار جهان

ایضاً

جانها همه آب گشت و دلها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد در گردون دون — ای از تو جهان پر و تو از هر دو برون

ایضاً

می خوردن و گرد دلبران گردیدن — بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخوار بدوزخ باشند — پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

دانی که چه است توبه نا کردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز ست بتحقیق حرام — می خوردن اهل راز در گردن من

رباعی

تا کی غم آن خورم که دین دیر کهن — احوال مرا نه سر پدیدست نه بن
نه ان پیش که رخت زین سرا بندم — ساقی بده می که همین است سخن

ایضاً

صیاد نه حدیث هیچ مکن — چیزی که نخوانده تو تقریر مکن
چون سر حقیقت از تو معنی طلبد — از دیده بکن روایت از دیده مکن

ایضاً

ای گریه مکن و از دیده هیچ مگو

احوال جهان بر دلم آسان می کن — وافعال بدم ز خلق پنهان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من — انچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یا رب ز قبول و رد دم باز رهان — مشغول خودم کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد میدانم — مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دامن این چرخ نو انگیز کهن — با یار تو سر زیک گریبان بر کن
دستی که زمانه را نشاید سر و بن — کوته مکن از وی که دراز ست سخن

ایضاً

دارم ز جفا های فلک آئینه گون — وز گردش روزگار خس پرورد دون
از دیده و رخ همچو پیاله پر اشک — در سینه و دل همچو صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهره این

ایضاً

تا بتوانی حدیث رندان می کن — بنیاد فساد دهر ویران می کن
بشنو سخن عمر خیامی — می خور و ره میزن و احسان می کن

[illegible]

رباعی

آنرا که وقوف ست بر احوال جهان	شادی و غم و رنج بر وشد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد	خواهی همه درد باش و خواهی درمان

ایضاً

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن	فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و گذشته خود یاد مکن	حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً

اکنون که بر دو هزار دستان دستان	جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
بر چینه و پیاله گل بشادی میگفت	روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

ایضاً

در چشم پیاله جان روانست روان	در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش تابست	در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزیکه مقدسان خاک مسکن	گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون سرآغشته مکن	از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بدافعالی بین	وز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش	فردا مطلب گذار دی خالی بین

ایضاً

از آمد و رفتن ما سودی کو	وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان	می سوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً

بردار پیاله و سبوی دل جو	برگیر بگرد سبزه زار و لب جو

دستان دستان اول هزار دستان مرکب بلبل را گویند و دستان دیگر بمعنی فسانه و درین رباعی تکرار دستان در مصرعه دوم اول جمع ست و در دوم مستان نافیه و دستان صیغه امر بمعنی بگیر و در مصرعه چهارم بستان مخفف بوستان یعنی باغ و دگله را برای تزئین و

کین چرخ بسی قد بتان همه رو … صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو … مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مردنیم … او خود که بود که لب نهد بر لب تو

ایضاً

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو … بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای … بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً

یاقوت لبان لعل بدخشانی کو … وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد … تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

(مراد از شراب سرخ ۱۲)

ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو … مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد … آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضاً

در دیدهٔ تنگ مور نور است از تو … در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست هر خداوندی را … هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ایضاً

روزی که بود وقت هلاک من و تو … از تن برود روان پاک من و تو
ای بسکه نباشیم ازین چرخ کبود … مه ذرتابد بر سر خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو … پرورده شدم بناز و ز نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد … یا جرم من است بیش یا رحمت تو

رباعی

ای رفته به چوگان قضا همچو گو | چپ می‌خور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگند اندر تگ و پو | او داند و او داند و او داند و او

ایضاً

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو | قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند | تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

ایضاً

مائیم خریدار می کهنه و نو | وانگاه فروشنده جنت بدو جو
گفتی ز پس مرگ کجا خواهی رفت | می پیش من آر و کجا خواهی رو

ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو | با جنس دگر گزین است مسکن تو
آیند در روند و هیچکس نشناسد | تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

ایضاً

چون رفت ز تن روان پاک من و تو | خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً

گر با خردی تو حرص را بنده مشو | در پای طمع خام سر افگنده مشو
چون آتش تیز باش چون آب روان | چون خاک بهر باد پراگنده مشو

ایضاً

ناکرده گناه در جهان کیست بگو | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

چپ خوردن افتادن در رفتن یعنی مخالفت کردن و مکاری ورزیدن و مکار و خیال هم آمده ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

[illegible]

منه مدظله

رباعی

شد ... از همه ناکسان گران داری تو	راز از همه اهل جهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست	چشم از همه مردمان نهان داری تو

ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو	جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه تن	من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ایضاً

ای دل ز غم جهان که گفتت چون شو	یا ساکن عشوه خانه و گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام	انکار درون نیامدی بیرون شو

ایضاً

تن در غم روزگار بیداد مده	ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده	بی باده مباش عمر بر باد مده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه	از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدیم	آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده	و اندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر تربیت خاک شود	چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده	هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد	فریاد ز کرده‌های نافرموده

ایضاً

اندیشه عمر بیش از شصت منه	هر جا که قدم نهی بجز مست منه

زان پیش که کله سرت کوزه کنند — رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

الیضا

چند از پی حرص در تن فرسوده — ای دوست دوئی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هرچه آیند و روند — یکدم بمراد خویشتن نابوده

الیضا

ما عاشق و رند و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز دنیم حسن از وهم خیال — از ما مطلب هوس که مستیم همه

الیضا

یک جرعه می کهنه ز ملک تو به — وز هرچه نه بر طریق بیرون شو به
جام است به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

الیضا

روزی که مرا تو دست افتاده — در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده — در پای تو سر نهاد پست افتاده

الیضا

نقشیست که بر وجود ما ریخته — صد بوالعجبی ز ما بر انگیخته
من زان به ازین نمی توانم بودن — گر تو به مرا چنین فرو ریخته

الیضا

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم نکنند اگر کنند بیخودیی — کز باده عشق مست هستیم همه

الیضا

ای من در میخانه بسیار رفته — ترک بد و نیک جمله عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتند بگوی — بر من نخوری چو مست باشم خفته

الیضا

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه یارب توبه

ایضاً

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد نه باد دست ازان هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم
اطراف بود تو درمیان هیچ نه

ایضاً

این کاسهٔ چرخ سرنگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرند
لب بر لب درمیانه خون افتاده

ایضاً

جانا ز کدام دست بر خاسته
کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آرایند
با تو عید بروی خویش آراسته

ایضاً

مشنو سخن چرخ پر آواز شده
می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز رحم با در آمد امروز برون
فردا بینی نگون بزن باز شده

ایضاً

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

ایضاً

عزه چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخانهٔ باد بود تو افروزی شمع
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

ایضاً

دل دست لطمهٔ طرب نا ورده
جام می خوشدلی بلب ناورده
افسوس که شب رسید و روز عمرم
روزی بمراد دل بشب ناورده

[illegible]

رباعی

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضا

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه بعالم خراب اندر ده

ایضا

دانی ز چه روی اوفتادست چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست و صد دست ولیکن کوتاه

ایضا

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضا

گویند حسین سیر و دل تنگی به
وز جام و شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماند راست
یک قطرهٔ می ز خون صد تنگی به

ایضا

ای رفته و باز آمده و خم گشته
نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریش از پس کون آمده و دم گشته

ایضا

گر اسپ براق ست و گر فیروزه
مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد
امروز سبو شکست و فردا کوزه

ایضا

از درس علوم جمله بگریزی به
وندر سر زلف دلبر آویزی به

زان پیش که روزگار خونت ریزد | تو خون قرابه در قدح ریزی به

رباعی

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کاسبا گل گز باد | بر خاک فتد و ریزد و با خاک شده

ایضا

از هر چه بجز حق است کوتاهی به | می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به | یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

ایضا

ماییم بلطف تو تولا کرده | وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا ز عنایت تو باشد باشد | نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

ایضا

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی | از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی | پیش آر سبک جهت روح ای ساقی

مراد از ساختن کشتی و آمدن طوفان ۱۲

ایضا

در ده می لعل مشکبو ای ساقی | تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر | خاک من و تو کند سبو ای ساقی

ایضا

زاهد نه بهر کدو سودای ساقی | زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی | کامد ز ازل آنچه بود بود ای ساقی

ایضا

از آتش و باد و آب و خاکیم همه | در عالم کون و هلاکیم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه | چون تن برود روان پاکیم همه

ایضا

۵ کار عمل و زهد
ابتر اند از در مستی
مولانا سید محمد صادق
مد ظله العالی

جانیست درین ره خطرناک شده / تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
پس رهگذری که بگذرد بر من و تو / با تجربه از هر دو جهان خاک شده

ایضاً

ای نیک نکرده و بدیها کرده / آنگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً

ای در ره بندگیت یکسان که و مه / در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
نحسیت تو ستانی و سعادت تو دهی / یارب تو بفضل خویش بستان و بده

ایضاً

شمع است و شراب و ماهتاب ای ساقی / شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک برآر این دل پر آتش را / بر باد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی / برگیر ز آتشم تاب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت / دست من و دامن شراب ای ساقی

ایضاً

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی / دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کند روزی چند / جام می لعل دو بیار ای ساقی

ایضاً

هنگام صبوح است خروش ای ساقی / ما دمی و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی / بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

ایضاً

چون هست زمانه در شباب ای ساقی / برنه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام / می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

رباعی

آنها که زپیش رفته اند ای ساقی — در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روزه دو جهان ای ساقی

ایضاً

در سنگ اگر شوی چو بار ای ساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه بود — آن روز به از شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی — در شیشه کن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم — این یکدم عمر را که فردا عاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتد از می دو منی — می خور تو بهر محفل و هر انجمنی

کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریشش چو منی

ایضاً

افتاده مرا بامی و مستی کاری
حلقوم زچه میکند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ایضاً

هان با تجرابات مجازی پایی
تا کار قلندری نسازی نایی
این ره ره مردان سرافراز نشست
زنهار درین کوچه بیازی پایی

ایضاً

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می کدوئی ز گوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته بهر
از کلهٔ پادشاه در دست گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم زگناه و از رجا هشیارم
امید زرحمت تو دارم یعنی

ایضاً

سازندهٔ کار مرده و زنده تویی
دارندهٔ این چرخ پراگنده تویی
من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
کس را چه گنه که آفریننده تویی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن چرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبیکه خورم در دهنم خاک کنی

ایضاً

خوش باش گز پیخته اند سودای تو دی
ایمن شده اند از همه غوغای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار گاه فردای تو دی

ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فگندی می گلگون مرا
من مست نیم مگر تو مستی ربی

ایضاً

ای دل چو به بزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود دو کون کلی رستی

ایضاً

گه گشته نهان روی بکس ننمائی
گه در صور کون و مکان پیدائی
ای جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

ایضاً

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو سرمست بادا
کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

ایضاً

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پیوستی
گفتا شیخا هر آنچه گفتی هستم
اما تو چنانچه مینمائی هستی

رباعی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری   تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین ربا نیست عظیم   گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ایضاً

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری   تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو   بر چرخ نهاده چه می پنداری

ایضاً

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی   بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی   این آمدن تیرمه و رفتن دی

ایضاً

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی   از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی   بنشین به بهشت با بهشتی روئی

ایضاً

چون نیست ز دو باختیار کاری   خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری   چندین چه بری بیهوده هر تیماری

ایضاً

گر هست ترا در جهان دست رسی   هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیا زمودند بسی   دنیا نکند گرایه آزار کسی

ایضاً

ای دهر بکرده های خود معترفی   در خانه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان   زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

ایضاً

زنهار کنون که می توانی باری   بردار ز خاطر عزیزان باری

کین مملکت حسن نماند جاوید	از دست تو هم برون رود یکباری
	ایضاً
چون جنس مرا خاصه بدانند ساقی	صد قفل زهر نوع براند ساقی
چون وا مانم برسم خود باده دهد	در صد خود دم در گذراند ساقی
	ایضاً
برگیر ز خود حساب اگر باخبری	کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد	می باید مرد گر خوری ورنه خوری
	ایضاً
پیری دیدم بخانهٔ خماری	گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو من بسیاری	رفتند و خبر از دنیا مداری
	ایضاً
بر کوزه گری بزیر کردم گذری	از خاک همی نمود هردم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری	خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
	ایضاً
برگیر پیاله و سبو ای دلجوی	بخرام بگرد سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مه روی	صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی
	ایضاً
ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی	وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم	باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
	ایضاً
شاد آمدی ای راحت جانم که توئی	تو آمده و من نه برآیم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من	چندان می خور که من ندانم که توئی
	ایضاً

ای باده خوشگوار در جام نهی	بر پای خرد تمام بند گرهی
هر کس که نه تو خورد امانش ندهی	تا گوهر او بر کف دستش نه نهی

ایضا

بگشای دری که در گشاینده توئی	بنمای رهی که رهنماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم	کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

ایضا

ره بیخبری گزین اگر باخبری	تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست	هر بیخبری را نرسد بیخبری

ایضا

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی	گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
اراده سان سست که دکان نهند	شاید که ازین فلک نخیز دهی

ایضا

چندین غم بیهوده خوری شاد بری	وندر ره بیداد تو با داد بری
چون آخر کار اینجهان نیستی ست	انگار که نیستی تو آزاد بری

ایضا

در باغ چو غوره ترش اول وی	شیرین زچه گشت و تلخ چون آید می
از چوب به تیشه گر کسی کرد رباب	وز تیشه چه گوئی که همی سازد نی

ایضا

یارب بگشای بر من از رزق دری	بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا	کز بیخبری نباشدم دردسری

ایضا

گر آمدنم بمن بدی نامدمی	ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب	نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

رباعی

ایدل تو بسر این معما نرسی — در نکتهٔ زیرکان و دانا نرسی
اینجا زمی و جام بهشتی میساز — کانجا که بهشت ست رسی یا نرسی

ایضاً

خواهی که اساس عمر محکم یابی — یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده و می — تا لذت عمر خود دمادم یابی

ایضاً

ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگوی — پیوسته فگندهٔ مرا در تگ و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی — آبم ندهی تا نبری آب ز روی

ایضاً

یاران تا بر پستان بدرستی نشوی — یا از در نیکوان برستی نشوی
می خور که بخوردن و نا خوردن می — گر آلت دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیدهٔ انام شوی — مقبول قبول خاصهٔ عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا — بدگوی مباش تا نکونام شوی

ایضاً

روزی که دلم بسنگ آسیب یابی — در گنج دلم نشسته خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری — گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای باده نوش شربت من لالائی — چندان بکشم تره از روشن زائی

نام فاضل آید ۱۲ منه مدظله
مراد از مردمک چشم که در هندی تلی ۱۲ منه
باقی مراعات هر دو یا تشنای معنی و مراعات ظاهر ۱۲ منه مدظله
رسانان دوزخ و بهشت جو ۱۲ مولانا سید محمد صادق مدظله

گر دو در مرا هر که ببیند گوید	ای خورده شراب از کجا می آیی
ایضاً	
با درد قناعت کن آباد برسی	در بند فزونی مشو آزاد برسی
مسکر نفز و نی زخود و غصه مخور	در گم زخود دی تکیه کن و شاد برسی
ایضاً	
از دیر برون آمد و نا پاک مستی	وزرد و جهنم به تپش پیرستی
بشکست سر احیم که عمرش کم باد	و انگه چو می لطیف مردی چو مستی
ایضاً	
با من تو هر آنچه گوی از کین گوی	پیوسته مرا ملحد و بیدین گوی
من خود مقرم هر آنچه هستم لیکن	انصاف بده ترا رسد کین گوی
ایضاً	
از آمدن بهار و از رفتن دی	اوراق وجود ما همیگردد طی
می خور مخور اندوه که گفت ست حکیم	غمهای جهان زهر و تریاقش می
ایضاً	
تا در تن تست استخوان و رگ و پی	از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال	منت مبر ار دوست بود حاتم طی
ایضاً	
گر روی زمین جمله آباد کنی	چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را	بهتر که هزار بنده آزاد کنی
ایضاً	[illegible]
تا کی غم آن خورم که دارم یا نی	وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست	کاین دم که فرو برم بر آرم یا نی
ایضاً	

گویند مخور می که بلاکش باشی	در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر	این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی	کز کبر بجای نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن	زان پیش که بگسلد ز تارت نفسی

ایضاً

تا کی ز غم زمانه محزون باشی	با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشدل می باش	زان پیش که زین دائره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من در و یک نفسی	اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش می باشی	این عالم بی وفا نماند بکسی

ایضاً

خشتی نه نهم پا نزنم بر خشتی	زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هران کشتی	خوبی نبود و سر برم باز رشتی

ایضاً

می خور که ظریفان جهان را در وی	بر گردن ناگوش چه می بینی خوی
تا کی گوئی توبه شکستی هی هی	صد توبه شکسته به که یک شیشه می

ایضاً

جز راه قلندر بخرابات مپوی	جز باده و جز سماع و زیار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی	می نوش کن و بیکار بیهوده مگوی

ایضاً

تا در هوس لعل و لب جام و میی	ما در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه حشو ست خدا امید اند	تا ترک تعلق نکنی هیچ نیی

[illegible]
بر لفظ نفس ال دنیا [illegible]
همین ست که قیام
ثبات یکدم دارد
و درین یکدم کو پایان
نفس چند بزم پر
وفاداری کو قیام
و ثبات را کجا [illegible]
۱۲ منه مدظله
[illegible]
۱۲ منه مدظله

رباعی

زان پیش که از جام اجل مست شوی | زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا | سودی نکنی اگر تهیدست شوی

ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی | بشنو سخن از عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی | با تست هر آنچه می نمائی آنی

ایضاً

هر چند ز دست دهر غمکش باشی | وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال | بر لب مچکان اگر در آتش باشی

ایضاً

آن به که ز باده جام دل شاد کنی | وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

ایضاً

با درد بساز تا دوائی یابی | از درد منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر | تا عاقبت الامر نوائی یابی

ایضاً

اول بوجودم چو آشنا میکردی | آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست | سرگشته بعالمم چرا میکردی

ایضاً

از رفتن عمر میشنودم قالی | ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او | بازیست چو ماهی و شبی چون سالی

ایضاً

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی | معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه رایگان ترزو هشد ار تا غم گرانمایه بدان نفروشی

ایضاً

من ترک همه کردم و ترک می و نی از جمله گریزپا شدم از وی و نی
اما بود آنکه من مسلمان گردم بس ترک می مغانه کردم هیهی

ایضاً

تن زن ... بیاکی می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست انگار که بر خاک نئی در خاکی

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانی کاسوده دلی را ابلغی بنشانی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

دانی که سفیده دم خروسی سحری هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودی یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

ایضاً

ای سوخته سوخته سوختنی وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن حق را تو کی برحمت آموختنی

تمام شد

یعنی این دعا برای ترقی عمر گویا رحمت حق را آموختن هست و تعلیم کردن ... اشاره از عمر درینجا که اختتام رباعیات ... تخلص خود هم نموده کما لا یخفی علی اهل الدرایة ۱۲ منه مدظله

خاتمة الطبع

پس از حمد و ثنا بر رای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذهن مستقیم که از میدان سخن
طرازی سحار زبانی و بطلاقت لسانی قصب [illegible] ه اند نیکو [illegible]
که درین جزو زمان مجموعهٔ نادر رباعیات [illegible] ان چهار ابرو و از حسن خلق
عناصر اربعه مشمول است و مانند لیلی صفتان [illegible] بلوله از جرس نقطهٔ معجمه
بر چهار صفحهٔ دلربائی بپاکوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معروف به
رباعیات عمر خیّام که سخن آفرین والا مقام در نظم موزون رباعی
گوی مسابقت از شعرای روزگار ربوده چنانچه حضرت شیراز بلبل نوا خوان
گلزار غزلیات است بدان مشابه این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمه سرای
چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلی حلاوت باست و نوای
قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی در نشان را تجلی انوار از نی کلک که
گیاهی بیش نیست ارتسام توصیف آن فرد بی مثل بدرستی حواس خمسه اندرین
شش جهت بیرون از امکان است هنگامیکه از چار سو خواهش طبع این کتاب
لاجواب در رسید نسخهٔ صحیحه بتلاشش بهم رسانید بطبعش بتصحیح لائق و تحشی حل
غوامض فاضل جلیل عالم نبیل بدر سمای تحقیق قطب دائرهٔ تدقیق کشاف عویصات
علوم عقلی و نقلی مولوی سید محمد صادق علی لکهنوی با خط زیبا و تقطیع خوشنما
در عهد زمانی بمطبع نامی منشی نول کشور واقع لکهنؤ بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۸ عیسوی
موافق ماه شوال سنه ۱۲۹۵ هجری دست بهم داد ایزد سخن زبان
آفرین مقبول عالمیان کناد
بمنه و کرمه

نو بہدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبع اسدی —
دیوان نو بہدی — نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی ... سنگہ صاحب مرحوم پارسی ... تخلص سے آراستہ ہے —
گلدستہ بہار — مجموعہ منتخبات کلام شعرائے ... مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب ... تخلص بہ نساخ —
... مولفہ میر حسین دوست سنبہلی ... مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے انتخاب کی ہوئی بہت سے اولیائے کرام اور اہل البیت عظام کا تذکرہ

تذکرہ گلشن بیخار — از نواب محمد مصطفی خان صاحب بہادر شیفتہ ... تذکرہ شعرائے متقدمین و متاخرین ... تصنیف منشی ... لال صاحب ... تخلص ہے —
دیوان قاسم فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کہ شعرائے نامی آفاق سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہانی کا تھا کلام اس سخنور یکتا کا مقبول عالم ہے
اختراع جدید — صنائع شعری از رائے ... صاحب —

قسم دوم مثنویات فارسی

مثنوی مخزن اسرار — تصنیف مولانا نظامی —
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی شیروانی طبع ... ہے
مثنوی تحفۃ الاحرار — از تصنیفات عبد الرحمن جامی
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی بتفسیری ...
ایضاً — مثنوی یوسف زلیخا جامی ... کاغذ ... متن حاشیہ میں محشی ہے
ایضاً — کاغذ سفید ... شرح زلیخا
فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب یوسف زلیخا
نظم ... یوسف زلیخا جامی —
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو ... طبع ہوئی
اسکندر نامہ مولانا ... کا حال بطور سکندر نامہ ہے —
سکندر نامہ بحری — تصنیف نظامی گنجوی ...
ایضاً — کاغذ ... سفید و گلابی —
ایضاً — بحری خورد —
سکندر نامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی —
شرح سکندر نامہ — تصنیف محمد نصیر الدین شاہ ... سلطان سلیمانی —
شرح سکندر نامہ ... شرح محمد ... نہایت مستند ... کتب ...
شرح سکندر نامہ کلاں — موسوم منتخب الشروح
مشہور شرح علمای کلکتہ مولفہ جناب مولوی ... عظیم آبادی و مولوی ... حسین ... جو ... صاحبان کونسل کلکتہ میں

شرح مثنوی ... مرتب مولوی فی الحقیقہ شرح ...
مثنوی گلستان — بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ —
نل دمن فارسی — تصنیف ملا فیضی مثنویات میں ہمپایہ زلیخا جامی ہے —
لیلی مجنون ملا ہاتفی — مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں ممتاز ہے —
لیلی مجنون خسرو امیر خسرو کی پنج گنج سے ایک کتاب ہے
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو ... مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور لطافت میں قابل دید ہے
لیلی مجنون نظامی — تصنیف مولانا نظامی ...
خسرو شیرین — نظامی گنجوی مشہور ہے ... نظامی —
شیرین خسرو آصفی — از نواب آصف جاہ —
مثنوی ... عشق — تصنیف منشی اکرم ...
مثنوی ... تصنیف مولوی محمد مقیم ...
مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا متخلص بہ تجلی
... منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب —
نگارستان خیال و خوان نعمت — یہ دو کتابیں ہیں کتاب اول تصنیف ملا ذوقی اور خوان نعمت میں ترکیب اقسام کھانوں کی لکھی ہیں
مثنوی زلالی — از زلالی شاعر مشہور استاد سخنوران میں قابل دید —
قصائد عرفی محشی کتاب درسی ہے —
ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب تصنیف ملا ظہوری ہے —
قران السعدین — از تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی

قصائد بدر چاچ — مع رسالہ فرہنگ اصطلاحات مخصوص قصائد مذکور کا مولوی شبلی مغفور نے بیاض سے لیا ہے ایک فرہنگ تالیف فرمائی ہے جس میں کل اشعار کے معنی میں لکھا باہم ستون

قصے ہیں اور معنی کتنوں میں اکثر شعر مثنوی کی بابت رام عرف چشمہ عرفان بار — مثنوی ... اسماعیل ...

مجموعات کتب علم نایاب ماند

عجائب المخلوقات — تمام مخلوقات کی اشکال اور احوال اسمیں مندرج ہیں با تصویرات نہایت عمدہ چھپی ہے —

ایضاً — رنگین

معلومات الآفاق — کتاب باسم با مسمی ہے اسمین تمام دنیا کے حالات اور وسعت آبادی وویرانی مع رنگ و تصویرات —

ایضاً — بلا رنگ مع تصویرات —

ریاض الفردوس — مصنفہ مولوی محمد حسن خان صاحب مشتمل مطلع الملک

اعجاز خسروی — مصنفہ حضرت امیر خسرو دہلوی جسمین صنائع و بدائع لفظی و معنوی ہر قسم کے ہر قسم میں شامل ہے اور پانچ دفتر کے یکجا ہے کاغذ سیکار و عمدہ چھپی ہے —

بستان انشاء التقطیس — یہ کتاب نادر گلدستہ ہر قسم کلام کا ہے —

خزینۃ الامثال — اردو و فارسی و عربی کی مشہور زبان زد مثلیں مع معنی ہیں

مجموعہ علما

بر فنون بکار لئے لیمبل لیمبل دریمیا — ولیمیا — ترجمہ کیا ہوا مولوی محمد عثمان خان صاحب کا ہے —

رسالہ علم موسیقی — تصنیف مولوی محمد عثمان خان صاحب —

الشائی اسرار — فرہنگ فارسی فرہنگ کلام الاسرار اسمین لکھا ہے —

شبستان نکات و گلستان لغات — ایک نادر کتاب مشتمل صنائع و بدائع لفظی کی جسکے ہر ایک لفظ و فقرہ سے ایک لطف صنعت کا ظاہر ہوتا ہے —

مخزن العلوم — مشتمل علوم صرف نحو — منطق — معانی — عروض — ریاضی — حساب — ہیئت کا ذخیرہ ہے —

سراج الرمل — فن رمل میں نادر کتاب ہے

مصداق الرمل — از محمد عطا رمال لاہوری

انوار الرمل — کتاب مبسوط از عبد الغنی رمال

کتب قصص نثر فارسی

نگار دانش عیار دانش کا انتخاب صحیح ہے —

انوار سہیلی — محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے —

مفرح القلوب — عرف گیدڑ نامہ گیک و منک کا قصہ ہے —

بہار دانش کلان — واضح و خوشخط تصنیف مولوی عنایت اللہ —

ایضاً — خرد تصنیف ایضاً

سرو دستان — نثر رنگین نادر افسانہ از سید فرزند علی شاہ —